

هوشنگ مرادی کرمانی

## بچه‌های قالیباخانه



## پنجره

یک ساعت و ده دقیقه از نیمه شب گذشته. بعد از هجده سال دارم «بچه‌های قالبیانه» را می‌خوانم؛ برای تجدید چاپ، برای غلط‌گیری و نگاهی دوباره. دیدم عجب چیزی نوشته‌ام! عجب نه اینکه «خوب و عالی» نه، این یکی میان نوشته‌های من چیز عجیب و غریبی است. گاهی لبخند می‌زنم و بیشتر از شدت درد و تلخی دلم درد می‌گیرد و می‌اشک‌هایم را پاک می‌کنم تا صفحه کاغذ را ببینم.

هر وقت مادر بزرگم را اذیت می‌کردم، یا درس نمی‌خواندم، برایم خط و نشان می‌کشید که: «می‌گنمت تو گت کارخونه، تا همون جا پیوسی». این «گت کارخونه» اسم «کارگاه قالبیانی» بود. برایم کابوس شده بود؛ آن سال‌ها.

وقتی دست و بالم تو نوشتن باز شد، به کلام افتاد که داستان و داستان‌هایی از مشهری‌ها و همدی‌های قالبیاف بنویسم و مثلاً چیزی باشد مثل «ادای دین» به این آدم‌ها، خصوصاً بچه‌ها. مثلاً «اثر ماندنی» از زندگی و کار و بار و انسانیت آنها، و اینکه نویسنده‌ای از کرمان باشی و از قالی و قالبیانی چیزی نداشته باشی، عیب است.

بیست و چند سالم بود، قلم و دفترچه به دست دنبال سکینه که از بچگی، چهار سالگی به قول خودش «تو گت کارخونه» رفته بود، راه افتادم از این خانه به آن خانه، پیش این پیر زال، پیش آن پیر مرد که: «مادر! حرف بز، بابا بگو، شعر اتون چی بود؟ چه جور بود قالبیانی؟» از این کارگاه به آن کارگاه، که هنوز ته مانده آن سال‌ها، آن روزگاران را می‌شد دید، نشستم پشت دارِ قالی: «به من یاد دهید چه جور بیافم، می‌خواهم حس بافتن، اینجا بودن را بنویسم، کمکم کنید».

سکینه مادر احمد، فاطمه مادر اکبرآقا، خدیجه زن حاجی، قاسم دایی احمد، ننو سکینه، کل ماشاءالله، رمضان، حاجی شوهر سکینه، کبری کور، غلامرضا پسرعموی بابام، آقای دژند و... که حالا هیچکدام نیستند. بعضی‌ها هستند مثل خدیجه خانم زن دژند و محمدصادق شوهرعمه‌ام که حرف زدند و گفتند و تعریف کردند و حتی برایم نوشتند، ریز به ریز، تا من چفت و بست و خط قصه‌ای از دویست صفحه یادداشت درهم و برهم، پیدا کردم و اسمش را گذاشتم: «بچه‌های قالیباخانه». رفتم برایشان، تک تک خواندم. خدا بیامرز قاسم دایی احمد می‌گفت: «به خدا داستان نمکو، قصه زندگی منه» حالا همه آن آدم‌های نازنین آمده‌اند پیش چشم، با همان چهره مهربان و ساده و درد کشیده و لهجه کرمانی.

خسته شده‌ام، ساعت از دو گذشته است. نمی‌توانم چیزی بخوانم، بنویسم. می‌خواهم بخوابم، خوابم نمی‌برد. چشم‌هام می‌سوزد، حسابی گریه کرده‌ام. نمی‌توانم خودم را از سی سال پیش بکنم و بیاورم به امروز و امشب که پا به سن گذاشته‌ام و باز بچه‌های قالیباخانه را خوانده‌ام. دلم می‌خواهد این کتاب را به آنان هدیه کنم، خودم را سبک کنم و بخوابم! می‌شود خوابید؟ چه جوری؟ از این دنده به آن دنده می‌شوم، لحاف را می‌کشم روی سرم، صدای همه‌شان تو گوش‌هام است، چهره همه‌شان پیش چشم آمده، همین جور دارند حرف می‌زنند، تعریف می‌کنند، تو رختخواب می‌غلتی. تا صبح با آنها می‌خوابی غصه می‌خورم. پشت پنجره سفید می‌شود. باید بلند شوم، و باز بنشینم سر خواندن بقیه بچه‌های قالیباخانه برای تجدید چاپ.\*

هوشنگ مرادی کرمانی (تهران: ۱۵ اسفند ماه ۱۳۷۸)

\*. استفاده از تمام یا قسمتی از داستان‌های این کتاب (به صورت نوار، نمایشنامه، فیلمنامه و نقل و ترجمه) مشروط به اجازه کتبی نویسنده است.

## نِمکُو

خر زیر بار «دُرمینه» و «گُون»<sup>۱</sup> نفس نفس می‌زد و فِر و فِر می‌کرد. علف‌های تُرد و تازه و نودمیده را، از پشت و پناه سنگ‌ها، می‌خورد و می‌رفت. علف‌ها هنوز قد نکشیده بود. خر لب‌هایش را می‌کشید، دراز می‌کرد، دو طرف ساقه نازک و تُرد علف می‌گذاشت و با دندان‌های دراز و تیزش، علف را، از رو خاک، می‌برید و می‌جوید و با کیف می‌خورد. نرمه بادی می‌آمد و بوی بابونه و بومادران و زیره می‌آورد.

یدالله دنبال خر بود. تا، خر برای خوردن علف پا سست می‌کرد، یدالله با چوبدستی به کپش می‌زد و «هون»ش می‌کرد. دُرمینه‌ها، از دو طرف خر رو زمین کشیده می‌شد. به قلوه سنگ‌ها گیر می‌کرد و خِش خِش صدا می‌کرد. نوک تیز درمنه‌ها سنگ‌های بزرگ دو سوی راه را می‌خراشید و خط می‌انداخت.

۱. نِمکُو: نام دوم بچه عزیز دردانه. (نمک): گذاشتن نام نمک بر بچه به جهت چشم نخوردن و گاهی هم با نمک بودن اوست.

۲. دُرمینه و گُون: دُرمینه و گُون گیاهانی کوهی هستند که برای سوختن مصرف می‌شوند (دُرمون).

روزها لژ نوروز می‌گذشت. شکم آبی و باد کرده آسمان روی کوه و دشت افتاده بود. کفتری چاهی، توی سرخی غروب دشت، می‌گشت. صدای کِر و کِر کبک‌ها، از دور، از سینه کوه می‌آمد. روز به کوه می‌رفت و شب می‌شد.

یدالله راه را میان‌بُر کرده بود تا به سیاهی شب نخورد. صدای سُم خر و کدراک‌های<sup>۱</sup> یدالله، خرگوش، گنجشک‌ها، کلاغ‌ها و موش‌های صحرايي را می‌تاراند و می‌پراند. یدالله از راه میان ماشزار «سرهنگ» می‌گذشت. رفته بود به خارکني، صبح رفته بود و غروب برمی‌گشت، دلش گرفته بود «غریبی»<sup>۲</sup> می‌خواند:

مسلمونونا زمونه مفلسم کِرد  
 طلا بیدم<sup>۳</sup> به مانند مسم کِرد  
 قبای نو ندارم تا بپوشم  
 قبای کهنه خوار مجلسم کِرد

دو سه سیاهی، از دور، از دامنه کوه، نزدیک و نزدیکتر شدند. یدالله درست نگاه کرد، عبدالله بود و دو تا زارع سرهنگ. عبدالله مباشر سرهنگ بود. کلاه لبه‌دار داشت و پالتوی کهنه سربازی تنش بود. عبدالله و دو زارع آمدند و آمدند تا رسیدند به یدالله و خری که جلوش بود. صدای عبدالله بلند شد و به یدالله رسید:

— یدالله، تو از اون هیكلت خجالت نمی‌کشی؟ معلوم می‌شه که و جوت زیاد شده، که عرعر هم می‌کنی.  
 — مگه کار بدی کردم که خجالت بکشم؟ رفتم از تو بیابون خدا

۱. کدراک: نوعی کفش چوبانی.

۲. غریبی: دو بیٹی.

۳. بیدم: بودم.

هیزم کردم، و دارم میرم ده.

— چند بار گفتمت. از میون زمین‌های مردم رد نشو! ... انگار یاسین به گوش خر خوندم. اگه به این خر گفته بودم، حالیش شده بود. ولی تو از خر هم نفهم‌تری.

— خب، از کجه می‌تونم برم ده، نامسلمون! شما که هر چی زمین خدا بوده، گرفتین.

— اونش دیگه به تو مربوط نیست. اگه بینم یه بار دیگه از میون کشت مردم رد شدی، می‌زنم قلمای پاته خرد می‌کنم.  
 عبدالله پیش آمد. خر داشت بوته‌ی سبز علفی را، که از لای دو تخته سنگ درآمده بود، می‌خورد. یدالله گفت:

— من که از میون «ماشی»<sup>۱</sup> رد نشدم، من از کنارش رد می‌شدم.  
 — از کنارشم «نمی‌با»<sup>۲</sup> رد بشی، چند روز پیش که تازه ماشی ره آب کرده بودیم خود<sup>۳</sup> این خر صاحب‌مرده، اومدی از میونش رد شدی. تموم بته‌های ماش ره که سر رات بود، لَغْت<sup>۴</sup> کردی و خرتم تا می‌تونسته ماشای مردمه کوفتش کرده.

— این وصله‌ها ور من نمی‌چسبه. من کی از میون ماشی رد شدم؟ خجالت هم ور آدم خوب چیزیه.

— حالا من همچین وصله‌ای ور خشتک تنبونت بچسبونم که تا عمر داری یادت نره. زود باش بار خره بیار پایین.

— ور چی بار خرو پایین بیارم؟ مگه تو خدا و پیغمبر سرت نمی‌شه؟

۱. ماشی: ماشزار (مزرعه ماش).

۲. نمی‌با: نباید.

۳. خود: با.

۴. لغت: لگد کردی.